

# {ضد قهرمان}

به قلم محسن سفیدگر



هرچقدر ضد قهرمان بزرگ باشه [hadi\\_ahadi](#)  
قهرمان هم به همون اندازه بزرگه. این اصل تمام  
فیلم هاس



ضد قهرمان:

شخصیتی در نمایش یا فیلم نامه که مانع رسیدن قهرمان اصلی به اهداف خویش است.  
ضد قهرمان یا ناقهرمان، قهرمانی است فاقد کیفیت‌های پهلوانی مرسوم مانند آرمان گرایی، شجاعت و  
اخلاق. این شخصیت‌ها، عموماً دارای صفات شخصیتی منفی مانند ناسازگاری، پرخاشگری و  
نادرستی‌اند و با ویژگی‌های شخصیتی مرسوم و کهن قهرمان، ضدیت دارد.

دهن‌هایی که می‌جنبند

دهانه‌های کشتی‌اند

که می‌خواهند تلاش کنند

که به خیر بگذرد طوفان  
هر کشتی را می توان  
طاقت آورد مگر اینکه  
زندگی با دستان خود  
بچسبد از گلوی مان  
و وابدارد به مردن  
خفگی ام چند علت داشت:  
دهن هایی که باز شدند  
تا بیشتر تنفس کنند  
و این هوا بود که جان داد  
آن هنگام که نزدیک شد  
هر موجی آشوب به پا کرد  
اگر که ضربه ای نزد  
- کیفیت اش منظورم است -  
اقلا من را که حتی  
چندین و چند جان داشتم  
- کیفیت اش منظورم است -  
همان کیفیت کم شد

اذان که می‌گفت بلندگو  
هر بار خیال میکرد او  
کدام اذان، اذانی‌ست که  
نخواهم بود و زیر خاک  
زمزمه‌ی کرم‌ها را  
توی چشم‌خانه‌ی پوچم  
خواهم شنید که می‌گویند:  
{پسر! معرکه بود طعم‌اش  
طفلکی انگار که زیاد  
چشم‌انتظار مرگ بوده}  
«آمدن معشوق زیرا  
گوشت را شیرین می‌کند»

روی تنم ردی نبود  
 مگر رد شلاق و با  
 این همه زخم می گفتندم  
 که دل نبند به کسی که  
 آمده بود پی تبار

زود به زود رم می کنم  
 و تنهایی علت اش است  
 زود به زود شیهه می کشم  
 اما نمانده هیچ جانی  
 در این گلوی تبار

هنوز هم آخوری که من  
 درش هستم پابرجا هست  
 اما چه لطف در آخوری  
 که تنهایی باشد سردار  
 و سرم را کشد به دار

به ماهیان بگوئید  
 دیدن ساحل یعنی مرگ  
 عاقبت عاشق شدن  
 و باختن دل یعنی مرگ  
 حافظه‌ی کوتاه خوب است  
 بالاخص اگر غم طولانی‌ست  
 فرو رفتن توی خاطرات  
 پیش آدم ذاهل یعنی مرگ  
 یکی اندیشه‌ی زیستن داشت  
 توی اتاق‌های قصر و کاخ  
 به‌هرحال کم آورد و نشد  
 و می‌گفت گاه‌گل یعنی مرگ  
 ذات که تغییر نمی‌کند  
 گیریم با مشتی خرما  
 زهر همان است که بود  
 خوردن هلاهل یعنی مرگ

بلعیده‌ام دو سوم از  
نمک‌های جهمان را  
تا هیچ‌کس گمان نکند  
قصدم نمک‌گیر کردن است  
به من نمی‌رسند هرگز  
عابرائی که مشتاق‌اند  
زودتر به کنجی بخلند  
این ترس از دیر کردن است  
قالی کهنه بر بامی  
به رخت‌های خیس می‌گفت  
ذلت این صاحبخانه  
از خانه حصیر کردن است  
من اگر چون زن باردار  
گاهی به خود می‌لولم از  
درد و ویارهای عجیب  
علتش شکم سیر کردن است

و ناگهان درخت  
 شروع کرد به تکاندن خود  
 و لابه‌لای خواندن خود  
 تصریف‌اش را به یاد آورد  
 «چه سال‌ها گذرانده‌ام»  
 چه روزهایی که آفتاب را  
 ابرهای سیاه کشتند  
 الیف‌اش را به یاد آورد  
 ناگفتنی‌هایت زیاد  
 ناکردنی‌هایت جزیل  
 صبر که دید ثبات تو را  
 تکلیف‌اش را به یاد آورد  
 چه شاخه‌ها که تبر شدند  
 و استحاله‌ای عجیب  
 آنها را سر و شکلی تازه داد  
 درختی که چندبار شکست  
 در این بازگون شدن می‌گفت  
 چه بد که دوست اجازه داد  
 و حریف‌اش را به یاد آورد

شب است گلایل غمگین  
به روی قبر عزیزی  
شروع کن به پژمردن  
بعد از جدا شدن از خاک  
دیگر چه فایده دارد  
دبه دبه آب خوردن  
چه دست‌ها پیش آمدند  
برای چسبیدن از گلو  
برای از ارث سهم بردن  
آنگاه که تن ورم کرد  
آنگاه که روح رم کرد  
باید دل سپرد به مردن



«ضدقهرمان»

ای ضد قهرمان  
کمی به خود بجنب  
بی پیروزی ام!

دست شستی، ایستادی

تا خوب حس شود

آشفته روزی ام

صدبار رها شدم

به این دلیل که

بدکارآموزی ام

ما را چه به ساحل

وقتی که جاننداری

اردک پوزی ام

صندقچه ام اما

صندوقچه‌ی ماتم

اهل درد اندوزی ام

سرو که دید ثبات تو را  
 کمرش خم شد و بد شکست  
 باد در گوش درختان گفت:  
 کمر همه‌تان خواهد شکست  
 «که زندگی عرصه‌ی تندباد است»  
 به‌هرجایی که دخیل بستی  
 انگار کردی که معصوم‌اند  
 غافل از اینکه این بناها  
 از درون خود پوچ و محدود‌اند  
 «و این ساحت جای آدمیزاد است»  
 از این تغافل بسیار و هرروزه  
 چیزی نصیبت نشد به‌جز عتاب  
 بچسب به خانقاه خودت که از بندر  
 هیچ نمی‌ماند مگر باختن آب  
 «دماغه‌ای که سربالاست آزاد است»

و اما هنوز شب است  
دهم را روشن کنید  
پیرهنم را روشن کنید  
خوب که آتش گرفتم  
خوب که سیاه شدم  
بی اندازیدم به کنار  
از آفرینش این شاخه  
مقصود برای چشمان کور  
نورتاب شدن بود و بس  
پیاله اگر لبالب است  
نیش فرو به من کنید  
ریش به دل دشمن کنید  
از دست هاتان اگر رفتم  
اگر که گمراه شدم  
فرقی نمی کند این بار  
یا توی گل یا کاخه  
تقدیر دلی که ساده بود  
کباب شدن بود و بس

زمین دهن وا کرد و خواست  
تمام من را ببلعد  
تمام من اقتدا کرد  
به کالبدهای نیمه جان  
گوش تا گوش مرده برخاست  
به صف شدند و با ترتیب  
سوار بر شانه‌های هم  
قد کشیدند تا آسمان  
دلم زیاد سر به زیر است  
دلم را این ملت مرگ  
اول کمی نمک زدند  
سپس کشیدند به دندان  
علت زود رم کردم  
این است که می بینم دیگر  
هیچ توفیری ندارد  
اسب با الاغ در این میدان

از یک دهان برافروخته

حرفی نمی آید بیرون

مگر اینکه دل داغ کند

«هر برفی آب می شود»

گیریم دم لب برکان را

کرور کرور ثلج بپوشاند

و برف دماش اتراق کند

«یکهو بی تاب می شود»

کوه هرچند آتش دان است

محلست برای عقاب

چگونه با این وجنات

یعنی با عظمت خویش

قبول کند قارقار را

و نگاه به کلاغ کند

«سنگ هم کباب می شود»

شب است و از دلتنگی ام

پناه می برم به خود

اما دیگر منی حیران

از من در من جا مانده است

چندبار دوستی کنم با

دلی که دشمنم شده

و بلای تم شده

دلی که خود وا مانده است

آی آدمها غلاف کنید

زنجیرهای سنگین را

زبانهای ننگین را

و پاهای غمگین را

که من اگر عرصه باشم

روی تم چندجای دست

روی تم چندجای داغ

روی تم پا مانده است

چه حکمتی ست در گل من

در باطن باطل من

نه آنوریست نه اینوری

در وسط و لا مانده است

از سر بھداری پا شد  
شهرک نشین و تنها شد  
و جابه جا سرنیزه بود  
که در دلش فرو می رفت  
من از مردن هراسم نیست  
مگر مرگی که در شکل  
زیبارویی پدید آمد  
دیدم که زیبارو می رفت  
آی آدمها منفورتر از  
مارهای آستین پرورده  
ماری ست که می خزد تا حلق  
ماری که تا گلو می رفت  
همه تان در چشمم دیوید  
ابلیس می گوید « ملک  
تا دیروز گردنش کج بود  
امروز با هیاهو می رفت »  
زمانه تغییر کرده خب  
گرگ دیگر بازنشسته شد  
وقتی که دید لشکر سگ  
به دنبال آهو می رفت

روز است فانوس اعیانی  
مگر بس نیست این همه نور  
که نثار همسایه کردی

دهن داشتی و یک عمر با  
سوزاندن درون خود  
مثلا هه! گلایه کردی

خط به خط از تو به چشم آمد  
خط به خط از تو معنا یافت  
خط به خطهای زیادی را  
بعد از تمام شدنت شاید  
بی اندازند به گوشه‌ای  
خط به خط، هرخط، هرخط  
یعنی هم هتک و دشنام را  
هم دلخوشی هم آلام را  
به هرچیزی نور تاباندی  
از گاه بگیر تا گوشه‌ای  
زیان‌های دولایه کردی



چه سم‌ها که نکوبیدند  
 اسب‌ها درون دهم  
 اسب‌های زیادی به تم  
 یورش آوردند و تاختند

پیغمبری که من بودم  
 هم توی آتشم انداختند  
 هم به مسلخم بردند  
 هم برایم زندان ساختند

روزی هر طفل بی‌پدر  
 خوردن از قبل ناپدری‌ست  
 خرده نان‌های جامانده  
 روزی پرنده‌ها می‌شد

چه پرنده‌های مغمومی  
 که در انتظار نان مردند  
 بسکه ناپدری‌های مهربان  
 به قساوت پدرها باختند